گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهیدان فاطمه و فائزه محمدی نصرآبادی از شهدای حوزه ۱۰۴ رضوان در جنگ رمضان

فکر نمی‌کردم روزی مادر شهید شوم

شهیدان فاطمه و فائزه محمدی نصرآبادی که در حملات تروریستی صهیونی-امریکایی به شهادت رسیدند

صغری خیل فرهنگ

این نوشتار روایت مادری است که عشق به فرزندانش حکایتی شنیدنی دارد. قصه از فاطمه و فائزه محمدی نصرآبادی است. دختران شهید این خانواده که از لابه‌لای خاطرات مادر و روایت‌های او با شخصیت‌شان آشنا می‌شـــویم. از روحیه پرشورشـــان گرفته تا کارهای خوبی که در خفا انجـــام می‌دادند و مادر از آنها اطلاعی نداشـــت. در بخش‌هایی از این روایت می‌خوانیم: «حالا که به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم همه چیز از پیش مقدر شـــده بود. درســـت ۱۰ روز قبل از آن حادثه، فاطمه پاهایش خیلی می‌سوخت و برای بهتر شـــدنش حنا گذاشـــته بود. آن روز با تعجب از او پرســـیدم فاطمه، چرا پاهایت را اینطور کردی؟ او فقط لبخند زد و چیزی نگفت. نمی‌دانستم آن حنای سرخ قرار اســـت بعدها نشانه‌ای باشد تا بتوانیم پیکرش را میان آن همه ویرانی پیدا کنیم.»

شهیده فاطمه محمدی نصرآبادی، متولد ۱۳۶۴، مدرک کارشناسی علوم قرآن و حدیث داشت و مادر سه فرزند بود و شـــهیده فائزه محمدی نصرآبادی، متولد ۱۳۶۸، مدرک کارشناسی ارشد علوم قرآن و حدیث با گرایش نهج‌البلاغه و از نیروهای فعال بسیج بود که در حملات صهیونی و امریکایی به حـــوزه ۱۰۴ رضوان در کنار ۱۱ بانوی شهید دیگر آسمانی شدند.

مأنوس با هیئت و بسیج

عصمت محمدی نصرآبادی هســـتم. من سه پسر و سه دختر دارم. دو دخترم به نام‌های فاطمه و فائزه محمدی نصرآبـــادی در جنگ تحمیلی در رمضان به شـــهادت رسیدند. فرزندانم در خانواده‌ای مذهبی و با ایمان بزرگ شدند. پدرشان همیشه بســـیار دقیق و حساس بود؛ او همواره مراقب بود تا هیچ چیز ناپاکی بر سفره زندگی ما نیاورد و حلال و حرام را به دقت رعایت می‌کرد. بچه‌ها خودشان مسیرشـــان را پیدا کرده بودند و من هم در کنارشان هرچه در توان داشتم تلاش کردم تا آنها را با جلسات مذهبی و مسیر قرآن آشنا کنم. دخترم فائزه از چهار سالگی تصمیم گرفت قرآن را حفظ کند و خیلی زود با مسجد و هیئت مأنوس شد. او قلباً باایمان و باتقوا بود و به لطف خدا موفق شد به زیارت خانه خدا و چندین بار به کربلا برود. پدرش هم همیشـــه تأکید داشت که بچه‌ها با ایمان بزرگ شـــوند و خیلی برای آینده‌شان زحمت می‌کشید؛ به همین دلیل، علاوه بر کلاس‌های قرآن آنهـــا را در کلاس‌های زبان هـــم ثبت‌نام می‌کرد تا هم از نظـــر دینی و هم از نظر علمی، آینده روشـــنی داشته باشند.

تو نباید شهید شوی، تو باید بمانی

فاطمه و فائزه همیشه از شـــهادت حرف می‌زدند، انگار بی‌قرار شهادت بودند و با حسرت و اشتیاق از آن صحبت می‌کردند. یک‌بار پسرم به آنها گفت من هم دوست دارم شهید بشوم، من هم از قافله جا مانده‌ام، اما آنها طوری که انگار با هم عهد کرده باشند، قاطعانه گفتند نه برادر! تو نباید شهید شـــوی، تو باید بمانی و کارهای تشییع و مراسم ما را انجام بدهی.

شب بعد از مراســـم تشـــییع و خاکسپاری‌شان، پسرم خوابشان را دید که روبه‌روی او ایستاده و پشت سرشان باغی بسیار بزرگ و باصفا دیده می‌شد. لباس‌های خیلی شیک و زیبایی به تن داشتند. آنها به برادرشان گفتند داداش جان، دســـتت درد نکند که زحمت کشیدی و کارهایمان را به بهترین شکل انجام دادی.

خبر شهادت «حضرت آقا»

شب قبل از حادثه، فائزه و همسرش و فاطمه، همسرش و فرزندانش خانه ما بودند. صدای انفجارها بی‌تابم کرده بود و دل تو دلم نبود. وقتی ســـحر تلویزیون را روشـــن کردند تا ببینند وقت اذان چه زمانی است؟ همانجا خبر شهادت «آقا» از تلویزیون پخش شد. بعد از آن بود که حال‌وهوای خانه دگرگون شد.

بعد از ســـحری و نماز صبح، تلویزیون اعـــلام کرد که مردم به‌طور خودجوش به سمت میدان انقلاب حرکت کرده‌اند. فائزه به همسرش (علی) گفت بیا ما هم برویم. علی قبول کرد و راهی شـــدند. من هم دلم می‌خواست همراهشـــان بروم، اما فائزه گفت مـــا زود برمی‌گردیم. رفتند و بعد از اینکـــه دقایقی همراه مـــردم در میدان انقلاب بودند، فائزه به دامادم گفت زود برگردیم؛ هم تو باید بروی ایست‌بازرسی و هم من باید بروم پایگاه تا برای بچه‌های بسیجی افطاری درســـت کنیم. فائزه به حوزه ۱۰۴ رضوان رفت تا در آماده‌سازی افطاری کمک کند و علی هم به ایست‌بازرسی‌اش رفت.

حوزه ۱۰۴ رضوان

چند ساعت بعد، دو انفجار در شـــهر اتفاق افتاد. هر دو بار فائزه زنگ زد و حال علی‌آقا همسرش را پرسید. علی گفت زودتر برگـــرد، مادر نگران اســـت. فائزه هم گفت باشد، اما کمی بعد با تماس فائزه و خانم بکائی، فرمانده پایگاه، دخترم فاطمه هم خودش را پیش خواهرش فائزه رساند، اما نزدیک ظهر بود که انفجاری مهیب، خیابان سیمون بولیوار را لرزاند. خیلی زود خبر رسید که حوزه ۱۰۴ رضوان را هدف قرار داده‌اند. گفتند مجروح‌ها را به بیمارســـتان منتقل کرده‌اند. دخترم، راضیه که همان روز به خانه ما آمده بود، همراه پدرش به بیمارســـتان رفتند. در ابتدا پیکر فائزه شناسایی شد، اما پیداکردن پیکر فاطمه، خودش ماجرای عجیبی داشت. اول فقط توانســـتند پاهای فاطمه را پیدا و شناسایی کنند. چند روز بعد و در ایام شهادت امام‌صادق (ع) تطهیر و غسل و کفن شـــد و ۵۹ روز بعد از شهادت، شـــب میلاد امام رضا(ع)، ماننـــد مادرش حضرت زهـــرا (س) غریبانه و شبانه به خاک سپرده شد.

پیکر فائزه پیدا شده!

آن روز، وقتی همسرم، راضیه و باقی به بیمارستان رفتند و خبری نشد، من در خانه ماندم. یک ساعت گذشت، دو ساعت گذشت، اما دیگر دل من تاب نیاورد. شروع کردم به زنگ زدن؛ اول به فائزه، بعد به فاطمه، راضیه، همسرم، دامادها و پســـرم، اما هیچ‌کس جواب نمـــی‌داد. دختر کوچک فاطمه که کلاس پنجم بود، مدام می‌پرســـید مامانم چرا نمی‌آید؟ چرا جواب نمی‌دهد؟ خودش هم مدام به گوشی مادر و پدرش زنگ می‌زد، اما هیچ‌کس جوابگو نبود. نزدیک ساعت پنج و نیم بود که با نگرانی از من پرسید مامان‌جان، نکند موشک روی سرشان افتاده باشد؟ اگر مامانم رفته باشد چه؟ به او گفتم عیب ندارد عزیزم، ما خدا را داریم. دوباره پرســـید حالا من چه کار کنم؟ گفتم همانطور که حضرت زینب(س) صبور بود، ما هم صبوری می‌کنیم. همان‌گونـــه که دختران آقای رئیسی و دختران حاج قاسم رفتار می‌کنند، ما هم باید همان کار را انجام دهیم، فرزنـــدان دیگر خانواده‌های شهدا چقدر استوارند، ما هم باید مثل آنها باشیم.

کمی بعد پســـرم زنگ زد. با بی‌قراری به او گفتم پسرم، آنقدر زنگ زدم، اما هیچ‌کس جواب نمی‌داد! گفت مادر، بیمارســـتان بودیم، اصلاً متوجه نشـــدیم. با اضطراب پرسیدم بچه‌ها کجا هســـتند؟ چرا جواب نمی‌دهند؟ فائزه و فاطمه چه کار می‌کنند؟ پســـرم با صدایی که از بغض می‌لرزید، گفت فائزه در مسیر است و دارد به خانه می‌آید. وقتی رســـید، رنگ صورتش کاملاً پریده بود. بی‌تاب و سراسیمه پرسیدم چه شده؟ تو را خدا راستش را بگو، چرا اینطور شدی؟ مات و مبهوت نگاهم کرد. انگار کلمات در گلویش گیر کرده باشد با صدایی لرزان گفت مامان حوزه را زدند. فائزه شهید شده است.

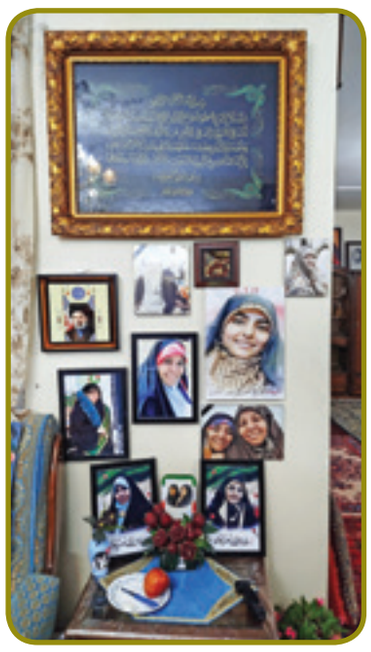

آن حنای سرخ...

دنیا برایم تمام شـــده بود، اما انگار همـــان لحظه، خدا صبری هم به قلبم ریخت. با شـــنیدن خبر، برخاستم؛ پاهایم می‌لرزید، اما ایســـتادم. با خـــودم گفتم خدایا، شـــکرت که عاقبت‌بخیر شـــد، اما مگر می‌شود مادری باشی و دلت به درد نیاید؟ دلم پر از آتش بود. کمی بعد همه دور هم جمع شدند؛ خواهرها، دامادها و بچه‌هایم. خانه پر از جمعیت شد و تازه آنجا بود که فهمیدم فاطمه هم در همان حادثه بوده و شهید شـــده است. با آمدن خبر فاطمه دیگر کسی نتوانســـت خودش را نگه دارد، فریاد گریه و شـــیون تمام خانه را پر کرد. همدیگر را در آغوش می‌گرفتیم و در دل‌هایمان می‌دانستیم که دیگر هیچ‌کدامشان به خانه برنمی‌گردند.

حالا که به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم همه چیز از پیش مقدر شده بود. درست ۱۰ روز قبل از آن حادثه، فاطمه پاهایش خیلی می‌ســـوخت و برای بهتر شـــدنش حنا گذاشـــته بود. آن روز با تعجب از او پرسیدم فاطمه، چرا پاهایت را اینطور کردی؟ او فقط لبخند زد و چیزی نگفت. نمی‌دانستم آن حنای سرخ قرار اســـت بعدها نشانه‌ای باشد تا بتوانیم پیکرش را میان آن همه ویرانی پیدا کنیم.

فاطمه عصای دستم بود

فاطمه دختر بســـیار فعال و پرتلاشـــی بود. لیسانس علوم حدیث و قرآن داشـــت و همیشـــه در تکاپو بود. از کارهای هنـــری مثل مرواریدبافـــی و دوخت کفش گرفته تا گل‌آرایی و اخیراً هم در کار شـــیرینی‌پزی و پخت کوکی مهارت پیدا کرده بود. الحمدلله کارش هم تازه داشت رونق می‌گرفت. مداحی هم می‌کرد و صدای گرمی داشت. با همه این مشغله‌ها، برای من واقعاً عصای دســـت بود. اگر کوچک‌ترین کاری داشتم یا میهمان برایم می‌آمد با اینکه سه ایستگاه با هم فاصله داشتیم، سریع خودش را می‌رساند تا کمکم کند. در واقع، مثل یک پرستار و حامی واقعی کنارم بود و همیشه هوای من را داشت. قوت قلب من بود و خاطرات خوبی برای من به یادگار گذاشت.

> **فائـــزه با همان خنده‌های شـــیرینش می‌گفت مامان، اگر من نباشـــم، این خانه ســـوت و کور می‌شـــود، ساکت می‌ماند؛ تو هم غصـــه می‌خوری و حالا می‌بینم که حق با او بود. او آنقدر پرشور بود که رفتنش، خانه را در سکوت فرو برد. گاهی خیـــال می‌کنم صدای زنگ در می‌آید، بـــا خودم می‌گویـــم حتماً فائزه پشت در است. یا یک‌دفعه فکر می‌کنم، الان است که تلفن زنگ بخورد و صدای پرانـــرژی فائزه را بشـــنوم**

مامان! دوستت دارم

فائـــزه در خانه دنیای دیگری داشـــت؛ دنیـــای خنده، شیطنت و محبت. همیشـــه با صورتی خندان و رویی گشـــاده به خانه می‌آمد. دور من می‌چرخیـــد، مرا در آغوش می‌گرفت و می‌گفت مامان! دوستت دارم. من هم همیشه به او می‌گفتم دخترجان، چقدر حرف می‌زنی! و گاهی که می‌خواستم نازش کنم یا ببوسمش، شیطنت می‌کرد و با همان خنده‌های شیرینش می‌گفت مامان، اگر من نباشم، این خانه ســـوت و کور می‌شود، ساکت می‌ماند؛ تو هم غصه می‌خوری و حالا می‌بینم که حق با او بود، آنقدر پرشور بود که رفتنش، خانه را در سکوت فرو برد. گاهی خیال می‌کنم صـــدای زنگ در می‌آید با خودم می‌گویم حتماً فائزه پشـــت در است. یا یک‌دفعه فکر می‌کنم، الان اســـت که تلفن زنگ بخورد و صدای پرانرژی فائزه را بشنوم.

فائزه برای من فقط یک دختر نبـــود، او بهترین همدم و همسفرم بود. تنها یک ســـال و چهار ماه از ازدواجش می‌گذشت، اما همیشـــه هوای مرا داشت. گاهی برای اینکه مرا از فضای خانـــه بیرون ببرد و دلم باز شـــود، نقشه‌ای می‌کشـــید و می‌گفت مامان! حتماً باید با من بیایی، کار دارم، تنها هســـتم. من هم با او می‌رفتم. تازه وقتی می‌رفتیم، می‌فهمیدم که می‌خواسته مرا به زیارت ببرد یا فقط برای اینکه با هـــم کمی قدم بزنیم و خوش بگذرانیم. او همه‌چیز را برای آخرت می‌خواست. بسیار دست‌ودل‌باز بود. ماشینش را همیشه در اختیار کارهای جهادی می‌گذاشت. من گاهی نگران می‌شدم و می‌گفتم مادرجان! اینقدر خرج این کارهـــا نکن، نگران مخارج زندگی‌ات هستم.

او لبخند می‌زد و می‌گفت مامان! این دنیا که گذراست و تمام می‌شـــود؛ آنچه برایمان می‌ماند، همین کارهای خیر برای آخرت اســـت. غصه نخور. هر بار که به یاد آن محبت‌هـــا و خنده‌ها می‌افتم، فقـــط از خدا می‌خواهم صبری به من بدهد که بتوانم این دوری را تاب بیاورم.

از همه بچه‌هایم راضی بودم و هستم، هم از دخترانم و هم از پسرانم. پسرانم حتی بعد از ازدواجشان هم وقتی به خانه می‌آیند، برایم ظرف می‌شـــویند و خانه را جارو می‌کنند. هیچ‌وقت نگفتند که کار خانه مال دختر است. برایشان فرقی نداشت، همه با هم کمک می‌کردند، هم به من و هم به پدرشان.

در کنار بهترین‌ها زندگی می‌کردند

دعای همیشـــگی من، از همان قدیـــم عاقبت‌بخیری جوان‌ها بوده، مخصوصاً برای بچه‌های خودم. حالا هم به حق امام موسی کاظم (ع)، دعا می‌کنم همه جوانان این سرزمین عاقبت‌بخیر و خوشبخت شوند. هرچند قسمت ما این بود که فرزندانم به آرزوی قلبی‌شـــان برســـند و شهید شـــوند. هر بار که مادران دیگر شهدا یا معلم‌ها و دوســـتان بچه‌هایم را می‌بینم، تازه می‌فهمم بچه‌های من با چه کسانی دوست و آشنا بودند؛ واقعاً با بهترین‌ها بودند! انگار در کنار بهترین‌ها زندگی می‌کردند.

به گذشته نگاه می‌کنم، با خودم می‌گویم انگار خودم هم بچه‌هایم را خوب نمی‌شناختم. مثلاً فاطمه چقدر به مداحی علاقه داشت یا فائزه که داشت یاد می‌گرفت، اما من خبر نداشتم. شـــکر خدا که هر دو در راه خدا و برای امام زمان (عج) رفتند. داغشـــان خیلی سنگین است، اما خدا را شکر می‌کنم. راســـتش را بخواهید، هرگز فکر نمی‌کردم روزی مادر شهید شوم. هفته‌های اول و دوم بعد از شهادتشان، حالم خیلی بد بود؛ بی‌تاب بودم و آرام و قرار نداشتم. اما حالا خدا به من آرامش داده است. الان بیشتر نگران بچه‌های فاطمه و همیشه در حال دعا برای آنها هستم. امیدوارم روزی برسد که ریشـــه ظلم، چه در داخل و چه در خارج کنده شود و فرج امام‌زمان(عج) برسد. تمام دعا و تمنای ما، برای ظهور ایشان است.

تصویری از شهیدان نصرآبادی دو خواهری که در حوزه ۱۰۴ رضوان به شهادت رسیدند

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۷۶۹۵

از راست به چپ

■ ۱- از آثار امیرخسرو دهلوی، شاعر پارسیگوی هندی که به تقلید از هفت پیکر نظامی سروده است- صبر و حوصله ■ ۲- قطعی برای کتاب- دانه کش بی آزار- مرکز جزیره سیسیل ایتالیا ■ ۳- محل بازگشت- از سیارات منظومه شمسی که هر ۱۶۵ سال یک بار دور خورشـــید می‌گردد- نوبت بازی شطرنج ■ ۴- سرخ کمرنگ- نام قدیم یمن- سود؛ دخل- مرغ می‌رود ■ ۵- عقوبت- سایه- زنگ گردن چهارپا- ایمن ■ ۶- از فرماندهان شهید هشت سال دفاع مقدس- مهاجم ارمنی اسبق پرسپولیس- بازتاب و برگشت نور ■ ۷- رأس- چراغ آسمان- جیوه- شکاف و رخنه ■ ۸- هراس- فرشته- گاز گندزدا ■ ۹- انعکاس صدا- چوب- مظهر سبکی- سست و وارفته ■ ۱۰- دورگه- چماق زرین و مرصع مأموران تشریفات و دربار عهد قاجار و صفویه- نقره ■ ۱۱- نماز یک رکعتی- همداستان رامین- طاقچه بالا- فتنه و غوغا ■ ۱۲- مخفف هستم- به نواختن همزمان چند نت گفته می‌شود- نسخه تدوین نشده فیلم- رودی در چین ■ ۱۳- پشت سر- رشته‌های حسی بدن- اجازه ■ ۱۴- لولهنگ- پسر عربی- خرگوش ■ ۱۵- بخشی در اوستا- قهرمان جام جهانی ۲۰۱۰ آفریقای جنوبی

از بالا به پایین

■ ۱- ادیب و نویسنده آلمانی برنده جایزه نوبل سال ۱۹۴۶ و صاحب اثر دمیان- هاورکرافت ■ ۲- کنایه از کار سخت و غیرممکن- هر یک از بخش‌های مجزای یک برنامه تلویزیونی- تکنیک ■ ۳- رنج و سختی- یار کارتونی پت- عاملی که شیطان را از سجده بر آدم بازداشت- میخ ■ ۴- حرف فقدان- واحد بازی تنیس- با عبور می‌آید- بن فعل آراستن ■ ۵- مغرور- بم ترین صدای مرد در موسیقی- مادر حضرت موســـی ■ ۶- نوعی میمون بی دم- پادشاه- علامت جمع ■ ۷- از میوه‌ها- ضمیر انگلیسی- رنگ مو- خانه ■ ۸- شط- تن و پیکر- کلید رحمت ■ ۹- بازی تخته- مدافع فوتبال- از امراض جلدی- بادی که از سمت مشرق می‌وزد ■ ۱۰- ظرف سرکه- درخت مسواک- جلسه سخنرانی ■ ۱۱- مراسم بزرگداشت- شیرینی کرمانشاه- مایه حیات ■ ۱۲- شهرها- کارگران- ریه- یک و یک ■ ۱۳- نوعی یقه- کشاورز- نور اندک- پایتخت سوییس ■ ۱۴- دریا- شـــتر تندرو- سقف پوش قدیمی ■ ۱۵- فروش اعتباری مدت‌دار- آش شلغم و کنایه از چیزی مخلوط و درهم برهم

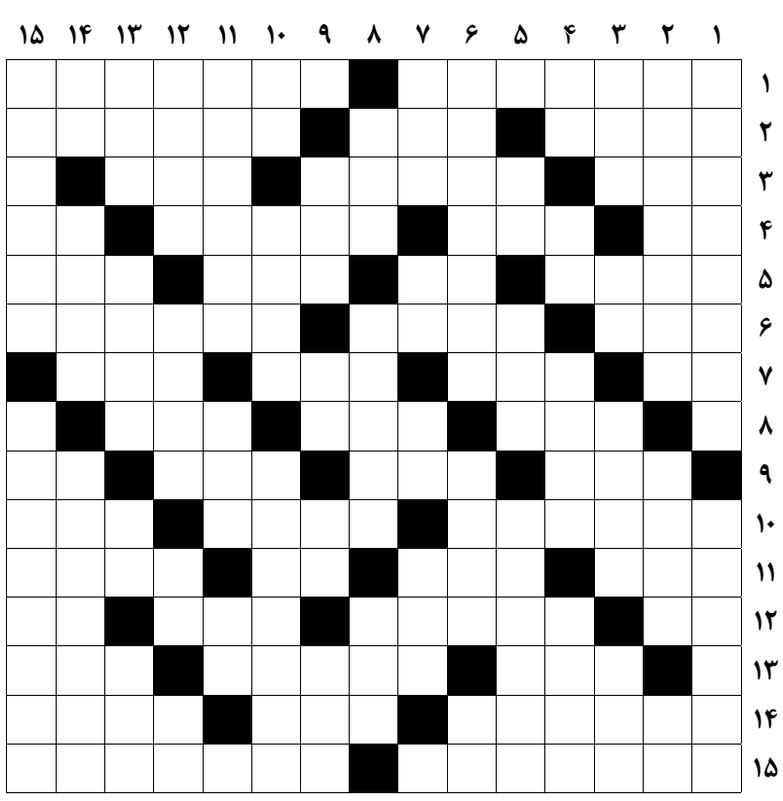

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک‌بار به کار روند.

	۵	۷				۱		
				۹				
		۱				۶	۳	
		۴	۳		۱	۹		
۶	۱							۴
				۴				۵
						۷	۶	
۹	۳				۴			
			۸		۵			

جدول کلمات متقاطع

پاسخ جدول شماره ۷۶۹۴

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱	د	ا	ن	ت	ه	■	ن	و	ی	ز	■	م	ت	ک	ا
۲	و	ف	■	ش	ا	خ	■	ز	ر	ش	ک	■	ی	ا	ش
۳	ا	ک	و	■	م	ی	ا	■	ن	ت	ن	گ	س	ت	ن
۴	ب	ا	ز	د	ا	ش	ت	■	ز	■	ت	ر	ف	■	ا
۵	■	ر	ی	■	ن	■	ا	ک	ی	ب	■	د	و	د	■
۶	م	■	ر	ن	■	م	ن	ا	چ	ا	ت	■	ن	ر	م
۷	ی	ن	■	س	ن	ت	و	ر	■	س	ی	م	■	ا	و
۸	م	ی	ن	ا	ب	■	ل	م	س	■	ب	ی	ن	و	ا
۹	و	ن	■	چ	ا	ر	■	ا	ی	م	ا	ن	■	ر	چ
۱۰	ن	و	ر	■	ت	س	خ	ی	ر	ی	■	ا	ف	■	ب
۱۱	■	ا	و	س	■	م	ن	ه	ا	ت	■	ا	م	■	■
۱۲	و	■	ن	ر	د	■	چ	■	ب	ب	ر	ب	ا	ی	ن
۱۳	ا	س	ت	ا	ر	ت	■	د	ی	ب	ا	■	و	ز	ر
۱۴	ک	ن	گ	■	و	و	ش	و	■	ر	و	س	■	و	س
۱۵	ر	ا	ن	د	■	ب	ا	ک	ت	■	ش	گ	ف	ت	ی